



گفت‌وگوی «جوان» با همسر سردار شهیدالقدس محمدرضا زاهدی در چهلمین روز شهادتش

# می‌گفت هرکسی را دوست دارید دعا کنید شهید شود

یک وقت‌هایی به شوخی می‌گفتم: وقتی شهید شدی من را یادت نرود

می‌خندید و می‌گفت: مگر می‌شود شما را از یاد ببرم. شما شریک کارهای من بودی و هستی

■ صغری خیل فرهنگ

مهربان و صمیمی، از آن طرف خطوط تلفن هم‌کلام ما می‌شود. تا به امروز اگر در میدان جهاد، هم‌زمی و هم‌سنگری یا سردار زاهدی بود، از بعد شهادت سردار زاهدی رسالتش می‌شود روایتگری؛ این یعنی دانش آموخته مکتب زینب‌است. زهره نوربخشان همسر سردار شهید طریق‌القدس محمدرضا زاهدی از مهر و محبت سردار می‌گوید. از رحمتا بینیم‌هاش می‌رسد به اشد علی‌الکفاری که خواب‌رابر دشمنان صهیونیستی حرام کرد. همسرانه‌هاش از سردار زاهدی به شهادت می‌رسد و می‌گوید: «و معتقد بود هر کسی را دوست دارید دعا کنید شهید شود. هیچ چیزی بالاتر از شهادت نیست.» این بالاترین خیر در ۱۳ فروردین ۱۴۰۳ برای سردار زاهدی رقم خورد. خانم نوربخشان متولد ۱۳۴۴ و زاده اصفهان است. این روزها برای سردار زاهدی که مزد مجاهدت‌های ۴۰ ساله‌اش شهادت شد، خوشحال است، اما برای خود که دیگر چون او بی‌رادر کنارش ندارد، غم در دل دارد، اما با همه مشغله‌هایش صبورا نه همراهی‌مان می‌کند و در چهلمین روز شهادت سردار شهید محمدرضا زاهدی از او می‌گوید.



رئیس دفتر فرمانده کل قوا می‌گوید در دیدار آخر سردار زاهدی به حضرت آقا می‌گوید چیزی به من بدهید می‌خواهم بروم

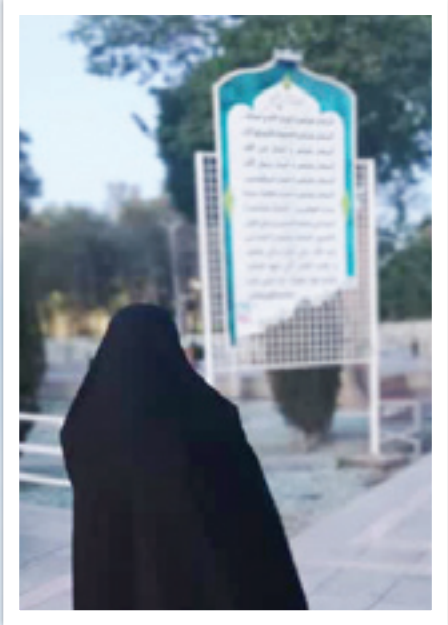
همان ابتدا از آشنایی‌اش با شهید برای ما روایت می‌کند، از روزی که نشستند و از آینده پیش‌رو گفتند. از همراهی که باید همسنگر باشد در مسیر جهاد و شهادت. زهره نوربخشان از آن روزهای می‌گوید. همسر متولد یکم شهریور سال ۱۳۴۰، زاده اصفهان و پس‌دایی پدرم بود. خانواده‌های ما با هم زیاد رفت و آمد نداشتند، شاید سالی یکی دوبار همدیگر را در مناسبت‌ها و ایام خاص می‌دیدند تا جایی که من می‌دانستم همسر از همان ابتدا داوطلبانه وارد میدان شده بود و بعد به عضویت سپاه درآمد. خیر رفت و آمدن‌هاش به منطقه را می‌شنیدم.

آن زمان من در بسیج فعالیت می‌کردم. با آغاز جنگ تحمیلی سعی می‌کردیم همراه با دوستان اقلام و وسایل مورد نیاز رزمندگان را تأمین و برایشان ارسال کنیم. زمانی که صحبت شد او به همراه خانواده برای خواستگاری بیاید، پدرم موافق کرد. ایشان روحانی بود. همیشه تعریف محمدرضا را می‌شنید و همین باعث علاقه‌مندی‌اش به محمدرضا شده بود. می‌گفت ازدواج شما از نظر من مشکلی ندارد قبل از عقد دو جلسه‌ای با او نشستیم و هم صحبت شدیم. او همان ابتدا از مسیر جهاد مبارزه‌اش برای من گفت. می‌خواهم در جبهه باشم و جهاد را انتخاب کرده‌ام. شاید در این مسیر جانبازه، اسیر یا شهید شوم. این راهی است که برگزیده‌ام و نیاز به یک همراه دارم. به او گفتم من که نمی‌توانم در میدان مستقیم با دشمن بجنگم، نیت کرده بودم در این مسیر هر کاری از دستم بر بیاید، انجام بدهم و کمک حال انقلاب و جبهه باشم و حالا چه بهتر که در این راه شما را همراهی کنم و با این همسنگری در کنار تان بمانم. من این مسیر را خوب می‌شناختم. می‌دانستم همه امورات این مسیر را باید به دست تقدیر بسپارم. گاهی از من می‌خواست که دعای شهادت کنم، اما می‌گفتم هر چه تقدیر باشد. دعای من کتم شما همیشه در این مسیر بمانید و بتوانید فعالیت کنید و من هم در کنار شما بپرهمند شوم. تا همین اواخر اوضاع همین بود. وقتی او می‌گفت دعا کن که شهید شوم، می‌گفتم خدا به شما توفیق بدهد که مجاهدت کنید و من هم کنار تان باشم، اما اگر یک روزی مرگتان فرارسید، شهید شوید و اینگونه نترسید.

■ یادگارهای عزیز تر از آن جان

همسر شهید زاهدی در ادامه می‌گوید: ما سال ۱۳۶۲ ازدواج کردیم. همسر خیلی دوست داشت زود بچه‌دار شویم که اگر شهید شد فرزندی از ایشان به یادگار بماند و خداوند سه فرزند به ما هدیه کرد. پسر بزرگم محمد مهدی متولد سال ۱۳۶۴، فاطمه خانم یک‌سال بعد از اتمام جنگ سال ۱۳۶۸ و محمد حسین هم متولد ۱۴ تیر ۱۳۷۸ است و ۲۵ سال دارد. یادگارهایی که عزیزتر از جانم هستند.

او زمان تولد محمد مهدی، بسیار مشتاق بود که حتماً کنار ما باشد، اما عملیاتی پیش آمد و نتوانست به اصفهان بیاید. یک هفته بعد از تولد محمد مهدی به خانه آمد، اما چون شیمیایی شده بود اصلاً نزدیک محمد مهدی نشد، گفت می‌ترسم از طریق من او هم آسیب ببیند. چند روزی صبر کرد و بعد نزدیک محمد مهدی شد و او را در آغوش گرفت. بعد از یک هفته هم به منطقه بازگشت.



خانم نوربخشان همسر شهید زاهدی

■ جنگ و مهاجرت

همسر شهید از مهاجرت می‌گوید، از خانه به دوش بودن‌های ایام جنگ و دفاع مقدس و روزهایی که با دل‌پاره و نگرانی سپری شد. ازدواج و ابتدای زندگی ما در اصفهان بود، اما از آنجا که او همیشه در مأموریت بود، در شهرهای مختلفی زندگی کردیم. زمان جنگ در نبودن بسیار دل‌تنگ می‌شدم برای همین از او می‌خواستیم همچون خانواده‌های دیگر که خانواده‌هایشان را با خود می‌برند، من را همراه خود به جنوب ببرد. اینطور می‌توانستیم زودتر او را ببینیم. از همان ایام مهاجرت بخش مهمی از زندگی من شد. سال ۱۳۶۳ در اهواز ساکن شدیم. سردار هفته‌ای یکبار

به ما سر می‌زد و خریدهای خانه را انجام می‌داد و هر از گاهی این اتفاق می‌افتاد. همه دلخوشی من این بود که به جای هر ۴۰-۵۰ روز می‌توانم هر هفته او را ببینم. وقتی می‌آمد، پیغام و نامه‌های خانواده رزمندگان را که در کنار ما زندگی می‌کردند به جبهه می‌رساند که در آن شرایط باعث دلگرمی ما و خانواده‌ها می‌شد.

سال ۱۳۶۵ وقتی محمدمهدی یک‌سال داشت ما مجدداً به اهواز رفتیم. سه ماه اهواز بودیم و یک ماه اصفهان. دائم در رفت‌وآمد بین شهرها بودیم.

گاهی هم خبر شهادت هم‌زمانش می‌رسید. ما با چند نفر از خانواده‌ها ارتباط نزدیکی داشتیم، یکی از آنها خانواده شهید احمد کاظمی بود. آن زمان در تهران زندگی می‌کردیم. سردار زاهدی خودشان را به محل حادثه رساندند. بعد با من تماس گرفتند و گفتند حتماً منزل شهید کاظمی بروید. شهید مهدی هم همینطور. به خانه‌شان رفتیم و برای هم‌مدردی کنارشان بودم.

■ کاش خودش اینجا بود

او به نبودن‌های سردار زاهدی هم اشاره می‌کند و می‌گوید: شرایط دوران جنگ و مسئولیت‌هایی که بر عهده داشتند، همه و همه او را از ما دور نگه می‌داشت. ما هم رضای بودیم به رضای خدا. قرار ما هم همین بود. باید همراهی‌اش می‌کردم، در نبودن‌هایش صبر می‌کردیم و دعا، توکل ما به خدا بود و در این نبودن‌ها منتظر تماس‌شان می‌ماندیم. هر مرتبه که او با خانه تماس داشت و احوالی از خانواده می‌گرفت برای مدتی روحیه می‌گرفتیم. نگرانی و اضطراب همیشه بود، اما خودمان را با شرایط‌شان وفق می‌دادیم. در این سال‌ها همه تلاش من این بود که از یک طرف باعث آرامش بچه‌ها شوم و نبود همسر را جبران کنم و از طرفی دیگر امور خانه و خانواده را طوری پیش ببرم که فکر او از خانه و بچه‌ها راحت باشد تا با خیالی آسوده بتواند خدمت کند و به کارهایش برسد.

اما گاهی شرایطی پیش می‌آمد که نبودن‌هایش حس می‌شد. با همه کمک‌ها و حضور اطرافیان در کنارم، می‌گفتم کاش خودش اینجا بود. می‌دانستم که اگر می‌توانست و این امکان برایش فراهم بود، الان کنار من و بچه‌ها بود، اما جنگ محدودیت‌های خودش را داشت. در شرایط خاص دوست داشت حضور داشته باشد. همسر هوای ما را هم داشت. وقتی نبود سفارش ما را به هم‌زمان‌شان که به مرخصی می‌آمدند، می‌کرد که سری به بچه‌ها بزنید یا اگر کاری است، انجام بدهید.

■ عاطفی بود

به خلیات شهید می‌رسیم و می‌گوید: همسر بسیار عاطفی بود. هر زمانی که می‌توانست و فرصت می‌کرد به دیدار بچه‌ها می‌آمد. خیلی با محبت بود و دوست داشت در فرصت کوتاهی هم که دارد ما را به سفر ببرد. شاید این فرصت‌ها، کم پیش می‌آمد، اما هر طور بود سفر را در برنامه‌هایش داشت تا به بچه‌ها خیلی خوش بگذرد و جبران نبوده‌اش شود.

این را هم بگویم با همه سسر شلوغی‌هایی که در این سال‌ها داشت، مناسبت‌های مهم و خانوادگی را اصلاً از یاد نمی‌برد. تاریخ تولد بچه‌ها، تاریخ عقد و عروسی‌شان را به قمری و شمسی به یاد داشت. خیلی در این موارد حساس بود. اگر در این مناسبت‌ها در کنار ما نبود، خودش با بچه‌ها تماس می‌گرفت و تبریک می‌گفت، حتی اگر ایران نبود و امکان تماس داشت خودش این کار را می‌کرد، اما اگر امکان تماس نداشت از من می‌خواست که هدایایی را برای بچه‌ها تهیه کنم و از طرف او هم تبریک بگویم. بسیار عاطفی بود. ما دو نوه هم داریم. این‌اواخر که خیلی

گرفتاری‌های کاری‌اش بیشتر شده بود، به من می‌گفت کاش می‌توانستم برایشم بچه‌ها را ببینم و برگردم. ■ خلوت‌های شبانه و استجابت دعا همسر شهید در ادامه می‌گوید: با همه مشغله‌هایش، اهمیت زیادی به عبادت می‌داد. اهل قرآن بود، نه تنها می‌خواند، بلکه سعی می‌کرد عامل به قرآن باشد. یکی از توصیه‌هایش به بچه‌ها و خانواده هم خواندن قرآن بود، اما اگر نیامد به او بگوید بابا بزرگ شهید شد این را علناً گفت. گفتم چرا اینها را می‌گوی؟ گفت: رودرپستی نداریم. این مسیری که می‌روم امکان شهادت هست. ■ شب قدر و حاجت خیر او از آخرین شب قدر شهیدش می‌گوید: روز قبل از شهادتش به تهران رفت. غروب با من تماس گرفت و گفت امشب شب قدر است. از شما التماس دعا دارم. من هم گفتم دعای اولم شما هستند. گفت ویژه من را دعا کنید. دعا کن عاقبت بخیر شوم. من هم آن شب خیلی برایش دعا کردم. گفتم خدا یا هر حاجتی دارد، حاجتش را برآورده به خیر کن. نمی‌دانستم حاجت خیر او شهادت است.

■ دیگر ندارمش!

خبر شهادت که بهت‌آور بود، او می‌گوید: آن شب منزل مادرم بود. از طریق شبخبر متوجه انفجار و محل حادثه شدم. ساختمان کنسولگری را که دیدم گفتم احتمالاً همسرم آنجا بود است. احتمال شهادتش را دارم. خانواده سعی داشتند آرامش کنند. به نماز ایستادم. کمی بعد نام همسرم زینبوس شبکه‌خبر شد. آنجا بود که متوجه شدم او رفت. شوکه شده بودیم. نمی‌خواستیم بپذیریم. برای خودش خوشحال شدم که در بستر از دنیا نرفت، اما برای خودمان که ایشان را دیگر در کنارمان نداریم، ناراحت بودیم. ■ معراج و حرف‌های آخر

حرف‌های همسرانه‌اش به معراج شهدا می‌رسد، به لحظه وداع. برای دیدار با بیکرش به معراج رفتم. به او گفتم خوشحالم که به از رویت رسیدی. به شما تبریک می‌گویم، امیدوارم بهترین مقام را به تو بدهند، اما ما را از یاد نبری، من یک عمر همراه و همسنگر شما بودم. یک وقت‌هایی به شوخی می‌گفتم: وقتی شهید شدی من را یادت نرود، سردار می‌خندید و می‌گفت: مگر می‌شود شما را از یاد ببرم. شما شریک کارهای من بودی و هستی. آن‌شاه‌الله که بتوانیم راهش را ادامه بدهم و همانطور که او می‌خواست بمانم. امید که شفاعتش شامل حال ما شود. اصلاً دوست نداشتم گریه به من را ببیند. بعد از شهادت هم کاری کرده که اشکم نمی‌آید. قطعاً این آرامش به خواست اوست. ■ حیف حاج قاسم!

همسر شهید از آخرین دیدار سردار زاهدی با خانواده اینگونه روایت می‌کند و می‌گوید: به همسرم گفتم شما مدت زیادی است که بچه‌ها را ندیده‌ای، یک برنام‌های بریزید و بیاید بچه‌ها را ببینید و بعد برگردید. چهاردهمین روز از ماه مبارک رمضان بود که آمد. چهار روز کنار ما و خانواده بود. بعد از افطار به عید دیدنی رفتیم، بستگان را دیدیم. بچه‌ها و فاقیل را هم به منزل دعوت کردیم. دیدارها را تازه کردیم. در همین دیدارها بر خلاف همیشه به جمع گفت می‌خواهم صحبتی با شما داشته باشم. همیشه بچه‌ها و خانواده اصرار می‌کردند که حرفی بزنید، خاطراتی بگویم، اما ایشان طفره می‌رفتند. گویا این مرتبه حکایت چیز دیگری بود. بستگان که شش ماهی می‌شد او را ندیده بودند، مشتاق شنیدن شدند. سردار زاهدی یک ساعتی برایشان صحبت کرد. هر کاری می‌کنید برای رضای خدا باشد. همدیگر را ببخشید. اگر کدورتی دارید، کنار بگذارید و به هم محبت کنید. به مردم رسیدگی کنید و بیشتر به هم سرس بزنید. بسیار متعجب بودم گوی این رفتنش بسیار متفاوت است، اما نمی‌خواستم باور کنم. شب



مردم ایران با تسبیح باشکوه و پیکر شهید زاهدی از مجاهدت‌های او قدردانی کردند



سردار شهید در حرم حضرت زینب(س)



وقتی خبر شهادت حاج قاسم را شنید، گفتم: «حیف حاج قاسم» من در این سال‌ها گریه‌هایش را کم دیده بودم. اما در شهادت حاج قاسم اشک‌های او را دیدم. می‌گفتم «حاج قاسم حالا حالاها با من ماند. خیلی به وجودش نیاز داشتیم»

آخر که می‌خواست برود با بچه‌ها صحبت کرد، توصیه‌هایی که شبیه وصیت بود. گفتم خمس اموال و خانم‌ها را داده‌ام. بعد سفارش من را به بچه‌ها کرد و سفارش ایشان را به من، سفارش برادرها را به خواهرشان و سفارش خواهر را به برادرها. گفت همدیگر را تنها نگذارید. کنار مادر باشید. منتظر تولد نوه‌ام هستید. عروسم به او گفت: شما اسم نوه‌تان را بگذارید. سردار گفت آن‌شاه‌الله اگر باشم خودم اسمش را می‌گذارم، اما اگر نیامدم به او بگویم بابا بزرگ شهید شد این را علناً گفت. گفتم چرا اینها را می‌گوی؟ گفت: رودرپستی نداریم. این مسیری که می‌روم امکان شهادت هست. ■ شب قدر و حاجت خیر

او از آخرین شب قدر شهیدش می‌گوید: روز قبل از شهادتش به تهران رفت. غروب با من تماس گرفت و گفت امشب شب قدر است. از شما التماس دعا دارم. من هم گفتم دعای اولم شما هستید. گفت ویژه من را دعا کنید. دعا کن عاقبت بخیر شوم. من هم آن شب خیلی برایش دعا کردم. گفتم خدا یا هر حاجتی دارد، حاجتش را برآورده به خیر کن. نمی‌دانستم حاجت خیر او شهادت است.

■ دیگر ندارمش!

خبر شهادت که بهت‌آور بود، او می‌گوید: آن شب منزل مادرم بود. از طریق شبخبر متوجه انفجار و محل حادثه شدم. ساختمان کنسولگری را که دیدم گفتم احتمالاً همسرم آنجا بود است. احتمال شهادتش را دارم. خانواده سعی داشتند آرامش کنند. به نماز ایستادم. کمی بعد نام همسرم زینبوس شبکه‌خبر شد. آنجا بود که متوجه شدم او رفت. شوکه شده بودیم. نمی‌خواستیم بپذیریم. برای خودش خوشحال شدم که در بستر از دنیا نرفت، اما برای خودمان که ایشان را دیگر در کنارمان نداریم، ناراحت بودیم.

■ معراج و حرف‌های آخر

حرف‌های همسرانه‌اش به معراج شهدا می‌رسد، به لحظه وداع. برای دیدار با بیکرش به معراج رفتم. به او گفتم خوشحالم که به از رویت رسیدی. به شما تبریک می‌گویم، امیدوارم بهترین مقام را به تو بدهند، اما ما را از یاد نبری، من یک عمر همراه و همسنگر شما بودم. یک وقت‌هایی به شوخی می‌گفتم: وقتی شهید شدی من را یادت نرود، سردار می‌خندید و می‌گفت: مگر می‌شود شما را از یاد ببرم. شما شریک کارهای من بودی و هستی. آن‌شاه‌الله که بتوانیم راهش را ادامه بدهم و همانطور که او می‌خواست بمانم. امید که شفاعتش شامل حال ما شود. اصلاً دوست نداشتم گریه به من را ببیند. بعد از شهادت هم کاری کرده که اشکم نمی‌آید. قطعاً این آرامش به خواست اوست. ■ حیف حاج قاسم!

همسر شهید در پایان به هم‌زمی و رفاقت دیرینه سردار زاهدی و شهید حاج قاسم سلیمانی اشاره می‌کند و می‌گوید: وقتی خبر شهادت حاج قاسم را شنید، گفتم «حیف حاج قاسم». من در این سال‌ها گریه‌هایش را کم دیده بودم، اما در شهادت حاج قاسم اشک‌های او را دیدم. می‌گفتم «حاج قاسم حالا حالاها با من ماند. خیلی به وجودش نیاز داشتیم.» وقتی در امور مربوط به جبهه مقاومت و منطقه جایی کارمان به سختی می‌افتاد و به قولی جایی گیر می‌کردیم، واقعاً کمبود حاج قاسم را حس می‌کنیم، دل‌مان می‌خواست بود و راهنمایی‌مان می‌کرد. دل‌تنگش می‌شد و بسیار یادش می‌کرد. یاد رفتن شهیدش برای او همیشه‌گی بود. وقتی به اصفهان می‌رفتیم باید به گلزار شهدای اصفهان سر می‌زدیم. زیارتش را از شهید خرازی شروع می‌کرد تا اینکه به همه شهدا سر می‌زد. علاقه زیادی به گلزار شهدا داشت. آنقدر که خودش هم کنار رفتن شهیدش مایه گرفت.



محمدمهدی زاهدی در کنار پدرش سردار شهید زاهدی

روایت محمدهدی زاهدی در چهلمین روز شهادت پدرش سردار شهیدالقدس محمدرضا زاهدی

# دوست داشت خیلی زود به حاج قاسم ملحق شود

وقتی متوجه شد وارد سپاه شدم و این لباس مقدس را به تن کردم، قلباً خوشحال شد

بدا می گفتم یعنی چگونه؟ مثلاً چه رفتارهایی این روزهای آخر شهید را متفاوت می کند، تا اینکه در آن شرایط قرار گرفتم و برای خودم پیش آمد. آخرین روزهایی که پدر را دیدم با همه روزهای دیگرش متفاوت بود. وقتی نوهها پدر را می دیدند، خودشان را به آغوش بابا می انداختند و برای مدت زیادی دستهایشان را دور گردن بابا گرم می کردند، آنقدر صبر می کرد تا اینکه بچهها خودشان بابا را رها نکردند. چند موردی پیش آمد که با خودم گفتم بابا چرا اینقدر فرق کرده‌اند. این مرتبه بابا همه فامیل را جمع کرد و برایشان صحبت کرد و برای آنها چند توصیه داشت. حتی قبل از رفتن سفارش مادر را به ما کرد و از ما خواست هوای خواهران را داشته باشیم. سفارش ما را هم به مادر و خواهر کرد. همه اینها برای من عجیب بود. قبل از رفتن بسیار شوخی کرد و عکس یادگاری گرفتیم. فضای بسیار صمیمی و گرمی بود. لحظاتی که هیچگاه با یاد نخواهم برد. پدر ما را با مفهوم جهاد و شهادت پرورش داد. ما می دانیم که شهادت بهترین عاقبت است. خداوند در آیه ۱ عسورہ نحل می فرماید «فَإِنَّا جَاءَ أَجْلَهُمْ لَأَنبِتَنَّ خَزَائِرًا نَّسَاءً وَلَا يَسْتَقْدَمُونَ» «و هنگامی که اجلشان فرا رسد، نه ساعتی پیشی می گیرند»

چه خوب که مرگ در راه باشد. پدر بر این باور بود که شهادت هدف نیست، یک پاداش است، هدف اطاعت از ولی فقیه است، هدف در راه خدا بودن است. آرزوی شهادت را داشت اما آن را همدن نمی دانست.

## شهبدر امام رضائی

او در ادامه می گوید: سفر مشهد در برنامه پدر بود اما سفرشان لغو شد. گویا بعد برنامشان تغییر می کند و او دوستانشان به مشهد می روند. همراه پدر می گفت: صندلی جلوی هواپیما برای سردار زاهدی در نظر گرفته بودیم اما او کمی به عقب هواپیما رفت و به ما گفت شنب قدر است بگذار پدر در حال و هوای خودم باشم. اینجا می توانم اعمال شهبدر را به جابابورم، جلوی هواپیما حواسم پرت می شود. از ابتدای سفر قرآن می خواند. همین که چشمشان به حرم خورد شروع به اشک ریختن کرد به طوری که تمام صورتشان خیس شده بود. وارد حرم که شدیم، نشستن پای روضه و قرآن به سر گرفتند و بعد نماز شبشان را خواندند. حال و هوای عجیبی داشت. اشک بود و زمزمه‌هایی که در شب قدر در حرم امام (رضاع) تجوای می کرد.»

## بوسه بر پای پدر

فرزند شهید زاهدی از دیدار آخر پدر می گوید: بعد از اینکه خبر شهادت پدر را از طریق رسانه‌ها شنیدیم، منتظر رجعت پیکر شدیم، تنها چیزی که شاید در آن لحظه می توانست به ما تسلی بدهد، همین بود. در فرودگاه مهرآباد به استقبال پدر رفتیم. چشمم به تابلو پدرب افتاد کمی آرام شدم، بعد به مراحل غسل کفن و معراج‌الشهدا را انجام دادیم. به وقت غسل و کفن پدر، کفک پایش را بوسه زدم. همه جای پیکرشان پوشان از زخم‌های کوچک و بزرگ بود. دست پسرودشان را زیر آنج قطع بود که چند روز بعد، دستشان نخفص و به بدنشان ملحق شد. به پاس همه مجاهدت‌هایش که رسم همه بودن‌ها و همین‌که برای اهل خانه‌اش کشید. هیچگاه آن لحظات را بیخند روی لب‌های پدر را فراموش نمی‌کنم. شهادتش را تبریک گفتم، چون آرزوی من بود. گفتم بابا سال‌ها بودی، تا به این عاقبت بخیری برسی، مبارک باشد. ولی هوای ما را هم داشته باش که زمین نخوریم، که ننگ‌تان نشویم. بابا جان خیلی حواست به ما باشد.

## نمادی از افتدای رهبر

محمدهدی زاهدی از انتهای همکاری‌های من می گوید: پیکر پدر در دیگر شهدای همراهشان را به حسینی‌ام خمینی (ره) منتقل کردند. حال و هوای خاص حسینی‌بنا قابل وصف نبود. قرار بود فرامنده بر قامت سربازانش نماز بخواند. پدر پیکر مردانی که ولایت‌مداری‌شان آنها را تا پای شهادت کشاند. همه خانواده شهدا آمده بودند. حضوری که تمامش تسکین قلبمان شد. آرامشی که وصف ناشدنی بود از جوددی که هم‌ماش نورو بود. امام خاتمه‌ای به نماز ایستادند و همه حاضران نماز را به رهبر اقتدا کردند. زمان محدود بود و دیدار کوتاه و صحبت‌هایی که بیشتر حول و حوش احوال پرس می بود. آرزوی دیدارشان ماند اما آن شاه‌ای به زودی محقق شود.

در روزی که قرار بر شایعت پدر به خانه ابدی‌اش بود، مردم سنگ تمام گذاشتند. همه آمده بودند، از اقصی نقاط کشور. هم‌زمان پدر در جبهه مقاومت ... نه تنها در اصفهان و تهران که در چند استان دیگر برای پدر مراسم گرفتند و نشان دادند که برای آن خونی در راه درخدا رفته‌اند. ارزش و عزت قائل هستند. مردم عنایت داشتند با عشق و تمام وجود آمده بودند برای پادشاهت مقام شهادت. از همین‌جا و از طریق رسانه‌ها می‌خواهم از همگی‌شان تقدیر کنم اجریشان با خدا، ان‌شاء الله.

روز قبل از شهادتش به تهران رفت. غروب با من تماس گرفت و گفت: امشب شب قدر است، از شما التماس دعا دارم. من هم گفتم دعا اولم شما هستند. گفت ویژه من را داد کن. دعا کن، عاقبت بخیر شوم. من هم آن شب خیلی برایش دعا کردم. گفتم خدایا هر حاجتی دارد، حاجتش را برآورده به خیر کن. نمی دانستم حاجت خیر او شهادت است

تر کش میان نخاع من گیر کرد و از حال رفتم و داخل آبی که اطراف تانکر ریخته شده بود افتادم. چند سانتی متر می شد اما نزدیک بود همانجا خفه شوم. نمی توانستم خودم را بلند کنم، تا اینکه دوستان و هم‌زمان رسیدند و من را بلند کردند. از هوش رفتم. داخل آمبولانس به هوش آمدم و خودم را میان شهدا و مجروحین دیدم. وقتی آمبولانس بالای می‌برد پیکر شهدای من می افتاد و دوباره بیهوش می‌شدم. بعد ما را به صورت هوایی منتقل کردند. بیمارستان، چند مرتبه از شدت درد بیهوش شدم. وقتی به مقصد رسیدیم سه نفر آمدند تا من را برانکار در داخل بیمارستان منتقل کنند. امدادگر یک بر گهای نوشته و برای اطلاع کادر درمان روی برانکار من گذاشتند. «خطر قطع نخاع، با احتیاط منتقل شود». در مسیری بودیم که یکی از آنهایی که یک طرف برانکار را گرفته بود، چشمش به نوشته افتاد وحشت کرد، برانکار را رها کرد و من زمین خوردم و دوباره به هوش شدم. وقتی به بیمارستان رسیدم، وارد اتاق عمل شدم. الحمدلله تیم پزشکی موفق شده



۱۰ فروردین ماه سال ۱۴۰۳، سه روز قبل شهادت. صبح آن روز به همراه خواهر و برادر به گلزار شهدای اصفهان رفتند. جایی که پدر ایستاده‌اند و دعا می‌کنند، همانجا تدفین شدند. اصلان‌شد که روزی به اصفهان بیایند به رفقای شهیدشان در گلزار سرزنند پدر چندبار به من مستقیم وصیت کرده بودند که اگر توفیق شهادت پیدا کردم، من را کنار حسین (شهید حسین خرازی) خاک کنید. اینجا جای من است. همان‌طور هم شد. چند روز بعد در همان محلی که دوست داشتند تدفین و رفقای شهیدشان ملحق شدند.

بود که تر کش‌ها از بدن پدر خارج کند. تر کشی که به نخاع خورده، باعث شده بود که پای سمت چپ او دچار مشکل شود. گاهی اوقات پایش تیر می‌کشید و می‌گرفت. به حدی که از شدت درد دستانش را مشت می‌کرد و فشار می‌داد. اصلاً زمان خاصی هم نداشت. مشخص نمی‌کرد که کی شروع می‌شود و کی به اتمام می‌رسد. گاهی سه روز پشت سر هم درد پا او را هانی‌کرد و پدر در این سه روز نمی‌توانست بخوابد. این جراحی‌های خفیل باعث اذیت‌شان می‌شد.

## توصیه شهیددانی پور

فرزند شهید در ادامه به قاطعیت پدر در فرماندهی اشاره می‌کند: پدر می‌گفت ما از شهیدمصطفی دانی پور آموخته‌ایم که باید نیروهای ما را قانع کنیم. اگر تصمیمی گرفتیم باید بگوییم که چرا و در این موقعیت به این تصمیم رسیده‌ایم! باید مشورت کنیم اما اگر به نتیجه‌ای رسیدیم باید قاطعانه بایستیم. در سمت فرماندهی اگر بخواهی تزلزل داشته باشی پایدار نخواهی بود و نمی‌شود کار را پیش برد. پدر با کسی رود بایستی نداشتند که حرف‌های‌شان را با حوصله می‌شنید و توجه خاصی به آنها داشت.

## روزهای آخر متفاوت بود

محمدهدی زاهدی از حال و هوای پدر در روزهای قبل از شهادت می‌گوید: تا پیش از شهادت پدر، اگر کسی می‌گفت شهید ما روزهای آخر طور دیگر

بی‌هیچ ادعایی از جان‌شان برای حفظ اسلام و نظام گذشته بودند مرا به وجد آورد. اما این انتخاب من بود. نهایتاً من سال ۱۳۸۸ وارد سپاه شدم. پدر برای ورود من به سپاه هیچ الزامی نداشت. حتی زمانی که برای استخدام از من معرف و توصیه‌نامه خواستند، پدر هیچ اقدامی نکرد و اصلاً پیگیری بحث استخدام من نشد. من می‌دانستم که رویه پدر همین است. او در این مدت نه برای خانواده، نه برای فرزندان و نه برای بستگان کاری نکردند که مبادا حقن از کسی ضایع شود. اما وقتی متوجه شد که وارد سپاه شدم و این لباس مقدس را به تن کردم، قلباً خوشحال شد. حالا می‌خواهم به پدرم بگویم در دنیا که برای ما پارتی بازی نکردی، ان‌شاءالله آن دنیا حواستان به ما باشد و شفاعت‌تان به ما هم برسد.

## هم‌زمان با شهید احمد کاظمی

از فرزند شهید می‌پرسم چقدر پای خطرات روزهای دفاع مقدس پدر می‌نشستید، او در پاسخ می‌گوید: خیلی کم پیش می‌آمد که پدر از دوران دفاع مقدس روایت کند. هر وقت هم که از سر ذوق می‌خواست خاطراتی را روایت کند اگر ما ضبط روشن می‌کردیم او مانع می‌شد. یک مرتبه با پدر به سمت جنوب رفتم، راهبان نور، خیلی برای مان جالب بود، وقتی همراه پدر بودیم، گویی فیلم سینمایی جبهه و جنگ می‌دیدیم. هر نقطه‌ای که می‌رسیدیم، پدر از حوادث و اتفاقات آن نقطه برای ما روایت می‌کرد. می‌گفت و ما با ذوق خاصی گوش جان سپرده بودیم به خاطر انش. می‌گفت بچه‌های لشکر از این محور وارد عملیات شدند، اینجا تانک‌های دشمن را زدیم، این طرف آتش سنگین روی بچه‌ها بود و چند تا از بچه‌ها شهید شدند... او خیلی دقیق تعریف می‌کرد، اما اجازه نمی‌دادند که ما ضبط کنیم. یک بار پدر در خلال خاطراتی که هر از چند گاهی از جبهه و جنگ برای ما می‌گفت، ماجرای یکی از مجروحیت‌هایش

را این‌طور روایت کرد. او گفت من و احمد کاظمی داخل ماشین بودیم. احمد رانندگی می‌کرد و من سمت شاگرد نشسته بودم و دستگیره بالای در را گرفته بودم. آتش سنگین بود، خمپاره می‌زدند. یک دفعه دیدم که صورت شهید کاظمی غرق خون است. گفتم چی شد احمد؟ احمد کاظمی دستش روی صورتش کشید و گفت نه، من مجروح نشده‌ام. یک دفعه دیدم دستش که به دستگیره گرفته‌ام می‌سوزد. تر کش از بیرون ماشین به پشت دستم خورده بود و خون دست من به صورت شهید احمد کاظمی پاشیده بود. تا مدت‌ها این تر کش‌ها در دست راست پدر جا خوش کرده بود. نظر پزشکان این بود که اگر بخواهیم این تر کش را خارج کنیم اعصاب دستشان قطع می‌شود. وقتی پدر با کسی مصافحه می‌کردند و دست‌شان فشار داده می‌شد یا گاهی که هوا سرد و گرم می‌شد، درد شدیدی به سراغشان می‌آمد. تا اینکه ۱۵ سال بعد از جنگ، دکتری ایشان را معاینه کرد و توانست تر کش را از دست پدر خارج کند.

## «خطر قطع نخاع، با احتیاط منتقل شود»

به در صد جان‌ساز می‌پرسم. فرزند شهید می‌خندد و می‌گوید ابتدا به پدر ۷۵ درصد جانبازی دادند و مدتی بعد بازنگری کرده و درصد جانبازی‌اش را به ۵۰ درصد تقلیل دادند. ما می‌گفتم بابا یعنی خوب شدیدی دیگر! پدر هم می‌خندید و می‌گفت بله خوب شدم. یکی از سخت‌ترین مجروحیت‌های پدر مربوط به احتمال قطع نخاع شدن‌شان بود. پدر می‌گفت برای نماز صبح رفته سمت تانکر آب تا وضو بگیرم. بچه‌ها از این تانکر استفاده می‌کردند و برای همین مقداری آب زیر این تانکر جمع شده بود. در حال وضو گرفتن بودم که تیر مستقیم به فانوس‌ساق اصابت کرد و از فانوس‌ساق رد شده و به نخاع‌م خوردم.

محمدهدی زاهدی فرزند ارشد شهیدالقدس سردار محمدرضا زاهدی است. او از خلقیات پدر گفت تا رسید به فرماندهی‌اش در دوران دفاع مقدس و جبهه مقاومت، از مهربانی و شوخ‌طبعی سردار روایت کرد تا رسید به وداع آخر و قصه‌ای که در حرم امام (رضاع) به سر رسید. آنچه می‌خوانید حاصل همکاری ما با محمدهدی زاهدی فرزند سردار شهیدالقدس محمدرضا زاهدی است.

## اما ابیهای پدر...

همان ابتدا می‌رود سراغ خلقیات پدر، از او می‌گوید. یکی از اصلی‌ترین ویژگی‌های پدر، خوش خلقی ایشان بود. در جمع خانواده بسیار شاداب و شوخ‌طبع رفتاری می‌کرد. لحظات در کنار ایشان به شوخی و خنده می‌گذشت. اصلاً اینطور نبود که بخواهد در منزل و در جمع خانواده خشک برخورد کند و شاد نباشند، نه اصلاً اینطور نبود. هر چند حضور پدر را در کنار خود کم داشتیم، اما هر وقت بود بهترین لحظات برای مارقم می‌خورد. کوچک‌تر که بودیم همبازی ما می‌شد و در تفریحات کودکانه کنار ما بود. روحیه پدر به ما انرژی مضاعف می‌داد. میان شوخی و خنده‌ها، گاهی ما را نصیحت می‌کرد و توصیه‌های اخلاقی‌اش را با لطف و لطافت بیان می‌کرد. ما تشنه شنیدن بودیم و حرف‌هایش به دل مان می‌نشست. پدر نه تنها یک پدر که رفیق بود به وقت نیاز مانند یک برادر مهربان و به صورت دوستی دلسوز که می‌توانستی خیلی راحت حرف‌هایت را به او بزنی، مشاوری امین که توصیه‌های پند آموز همیشه راهگشا بود. بعد از شهادت پدر با خودم فکر می‌کردم من چه تلخی از او دیدم؟ هر چه سعی کردم خاطره‌ای از رفتار تلخ پدر را به یاد بیآورم، چیزی به ذهنم ترسید. پدر حتی میان شیظت‌های کودکانه ما که شاید گاهی خطر آفرین بود خیلی خوب برخورد می‌کرد. به یاد دارم، در دوران کودکی یک مرتبه نزدیک بود خانه را به آتش بکشم. آن روز پدر با من دعوا کرد و فندک آشپزخانه را از دستم من گرفت. بعد از آن بارها فقط به خاطر اتفاق آن روز، از من حالیت طلبید. دعوا و تنبیهی که به خاطر حفظ جان خودم بود. اما بابا هم نمی‌خواست حتی من در عالم کودکی از ایشان ناراحتی در دل داشته باشم. همه خاطرات من از پدر شیرین است. میان همه این مهربانی‌ها و فرقاقت‌ها اما سعی می‌براین بود که هر چه پدری او را رعایت کنیم، همان‌طور که او حریم فرزندانش را به خوبی مراعات می‌کرد. پدر مرد میدان بود. همیشه توصیه مادر را به ما می‌کرد و از ما می‌خواست اگر شهید شدم، مراقب مادرتان باشید نکنند غم بخورد و ناراحتی کند. بارها در حضور ما از مادر برای همه نبودن‌ها، از روزهای مجاهدت در غرب کشور تا جنوب از روزهای حوروش در جبهه مقاومت، برای تمام روزهای که باید در کنارش بود و به خاطر شرایط شغلی‌اش امکانش فراهم نبود به خاطر همه نگرانی و دلواپسی‌هایی که به سراغش آمده بود، حالیت طلبید. سفارش خواهر را می‌کرد که نکنند در نبود او سختی ببینید و دلنگنی کنند. پدر احترام زیادی به تنها دخترش می‌گذاشت. قربان صدقه‌اش می‌رفت او را «ام‌بیها» خطاب می‌کرد. سفارش می‌کرد به تکریم دختر، می‌گفت ما باید از پیامبر درس بگیریم و ایشان را در این امور الگوی خود قرار دهیم. گاهی برای دیدار با پدر به میهمان‌سرای محل کارشان می‌رفتم. اگر آنجا پذیرایی می‌شدیم، پدر از ما می‌پرسید چه چیزهایی مصرف کرده‌اید به من بگویید تا من هزینه‌اش را پرداخت کنم. مگوا که ما سفارش می‌کرد، هر مراقب بیت‌المال باشیم، حواستان به حق الناس باشد. وقتی به خانه پدرم می‌رفتم و نوه‌ها با هم مشغول بازی و سرو صدا می‌شدند، خیلی حواس‌شان بود که همسایه‌ها از این سرو صداها اذیت نشوند. می‌گفت کاری نکنید که باعث ناراحتی دیگران شوید. خیلی حواس‌شان به این موارد بود و ما هم با توجه به توصیه‌های پدر، بیشتر حواس‌مان را جمع می‌کردیم. نکته بسیار مهم در مورد پدر این بود که او به نماز اول وقت و خواندن قرآن اهمیت زیادی می‌داد. سعی می‌کرد عامل به قرآن باشد. وقتی به خانه می‌رسید یا اینکه دیر وقت به خانه می‌رسید و خسته بود اما بعد از کمی استراحت خودشان را برای نماز شب مهیا می‌کرد. می‌گفت نماز شب یک جور وعده با خداست. باید سرو عده‌ات حاضر شوی. من تا این‌اواخر ندیدم که نماز شب پدر ترک شود.

## اهل یارتی بازی نبود!

محمدهدی زاهدی هم چون پدر پاسدار است. او از انتخاب این راه و تأثیر پدر و مجاهدان این مسیر می‌گوید: حقیقت این است که من سال ۱۳۸۳ در دانشگاه امام حسین (ع) پذیرفته شدم. اما ابتدا نمی‌خواستیم وارد سپاه شوم. مدتی بعد تمایل زیادی پیدا کردم و تصمیم گرفتم وارد سپاه شوم. معیارهایی در ذهن من شکل گرفت که این راه را انتخاب کردم. دیدن افرادی چون پدر که سال‌ها



فرزند شهیدالقدس سردار محمدرضا زاهدی از درایت و توان فرماندهی پدر در جبهه مقاومت می‌گوید: «پدر سال‌ها در کنار سید حسن نصرالله، دبیر کل حزب‌الله لبنان حضور داشت. او چند سالی مستقیم با سید حسن و بعد از آن مدتی هم به عنوان جانشین سردار سلیمانی و همچنین در مسئولیت‌های دیگر خدمت کرد. در سخنرانی که سید حسن نصرالله داشتند به صفات پدر اشاره کردند که من متن همان صحبت‌ها را برای شما بازمی‌گویم. سید حسن نصرالله گفت: «سردار زاهدی مجروح جنگی بود و سال‌هایی که با ما سپری کرد در او اثر گذاشت. او همانند دیگر جوانان ستون انقلاب اسلامی ایران بود و مسئولیت‌های بزرگی را در جوانی بر عهده گرفت. از تباط و با لبنان نیز در سال ۱۹۹۸ پس از آن آغاز شد که شهید حاج قاسم سلیمانی فرمانده سپاه قدس شد و سردار زاهدی را نیز به عنوان مسئول سپاه در منطقه تعیین کرد. سردار زاهدی بیش از ۲۰۰۰ و پس از آزادسازی لبنان ما را همراهی کرد. شهید زاهدی از روز نخست آغاز عملیات طوفان الاقصی تا زمان شهادت، قلبش برای غزه می‌تپید و با فکرها و افکار ذهنش غزه بود. از روز نخست قصد داشت به جنوب لبنان بیاید و در کنار رزمندگان باشد و آنها را همراهی کند تا به درجه شهادت نائل آید.» سید حسن سردار زاهدی را برادر خود می‌دانست و می‌گفت من برادرم را از دست داده‌ام.



شهید زنده جانباز سردار کریم نصر سمت راست که قبل از سردار فرمانده تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم بود. پدر قبل از آخرین اعزام با او دیدار کرد و قول شفاعت به او داد و گفت اگر شما زودتر شهید شدید، قول بدهید من را شفاعت کنید و اگر من زودتر از شما شهید شدم شما را شفاعت می‌کنم. سردار زاهدی این جمله را دوبار تکرار کردند.

ت. با هم  
ند. همان  
و پدر همه  
بیر بیرون  
ووست دارم  
ان فاصله  
شد. پدر  
سردار  
کنم.

